

دیوارها گریه می کنند...

حمزه امینی (فرداد)

نویسنده: امینی حمزه (فرداد)

دیوارها گریه می کنند...

ناشر: لعیبا

موضوع: رمان

ویراستار: سعیدی اول نوقایی، معصومه

مشخصات ظاهری: ۱۹۵ صفحه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۶۵۴۱-۱-۶

کتابشناسی: ۴۵۱۳۰۰۷

۱۰. اول: خرداد ۱۳۹۶



سرشناسه امینی حمزه (فرداد)، ۱۳۶۲

عنوان: دیوارها گریه می کنند...

ناشر: لعیبا

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۶۵۴۱-۱-۶

رده بندی کنگره: ۱۳۹۵/۹۵۵۲/۱۳۳۴/PIR

رده بندی دیوئی: ۳/۶۲ فا ۸

صفحه آرا: حسینی نیا- سید محمد رضا

مرکز طراحی و چاپ عدل ۰۵۱۳۸۵۴۳۳۹۶-۰۲۵۶۶۰۳۶۸

طرح جلد: عباسی - وحید

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

چاپ و نشر منوط به اجازه رسمی از ناشر می باشد.

پیشگفتار

صبح یک روز تابستان، با ماشین از روستا به شهر بر می‌گشتم. رمان (دیوارها گریه می‌کنند) کامل شده بود و تردید داشتم که، آیا این رمان را چاپ کنم یا برای همیشه قید چاپ کردنش را بزنم. تنهایی و تفکر بی‌نتیجه، کلافه‌ام کرده بود. کنار جاده، جوانی ایستاده بود و یک تنه، مستطیل شکل، زیر بغل داشت. یک کیف هم به شانه‌اش آویزان بود. سرعت ماشین را کم کردم و در حاشیه جاده، جلوی پای جوان توقف کردم. شیشه را پایین دادم. سر جوان به من مایل شیشه قرار گرفت، متوجه شدم، همکلاسی دوران دبیرستانم است. ده دوازده سالی می‌شد که دیگر را ندیده بودیم. برای این لحظه‌های پر از تردید و تنهایی، بهترین گزینه برای هم صحبتی بود. صحبت در مورد چیزهایی که باعث می‌شد، دیگر به چاپ کردن یا نکردن رمان، فکر نکنم. با شرم و حیا سوار شد و راه افتادیم.

پس از مرور خاطرات گذشته و کلی خندیدن، چهره‌اش بنده شد. انگار که تا حالا هرچه حرف زده بودیم به جور سرگرمی بود و حالا باید می‌رفت سراغ اصل مطلب.

- الان چیکا می‌کنی؟ شغلت چیه؟

چهره‌ام هنوز، ته مانده‌ای از خنده‌های چند لحظه قبل را داشت. صورتم را طرفش چرخاندم.

- داستان می‌نویسم در کنارش، روانشناس هم هستم

با دهان باز نگاهم کرد. چین و چروک اطراف چشم‌هایش زیاد شد.

- چی؟ داستان می‌نویسی؟

چشم‌هایش را گشاد کرد و زل زد به صورتم.

- آخه اینم شد کار؟

خندیدم و به ماکت مستطیل شکل روی پایش، اشاره کردم.

- تو چیکا می‌کنی؟

به ماکت روی پایش نگاه کرد. پر از خطوط موازی؛ مکعب و درخت‌های مینیاتوری بود.

- معماری خوندم. الان هم، رویه پروژه ساختمانی کار می‌کنم

ناهار را از ماکت گرفتم و به نقطه‌ای که، دو خط حاشیه‌ی جاده، به هم می‌رسیدند، خیره شده.

هر دو ساعت یکبار، تمام حرف‌هایمان را زده بودیم و دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم. دوستم سکون را بکسید.

- تو واقعاً داستان می‌نویسی؟

سر برگرداندم و نگاهش کردم. سر را بالا و پایین بردم.

- آخه داستان چه دردی رو درمون می‌کند؟

شروع کرد به ماساژ دادن چانه‌اش.

- اصلاً چیزایی که شما می‌نویسید راسته یا دروغ؟

نگاهش کردم و خندیدم.

- تو چی فکر می‌کنی؟

خنده، روی چهره‌اش رنگ باخت، هنوز نگاهش به من بود.

- من هیچی نمی‌دونم، فقط برام عجیبه، چرا به آدمایی داستان می‌نویسن و به عده

داستان اونارو می‌خونن؟

دست از ماساژ چانه‌اش برداشت، به صندلی تکیه داد و به روبرو خیره شد.

- اصلاً تصور کن من می‌خوام داستان بخونم. قانعم کن که ارزششو داره.

به او نگاه کردم. صورتش، مثل آدم آهنی بی‌حالت شده بود. با انگشت، روی ماکت ضرب گرفته بود، چشمم به ماکت افتاد.

ماشین را کشاندم به حاشیه‌ی جاده و با سرعت پایین، به مسیرم ادامه دادم. به ماکت اشاره کردم.

- این ماکتی که درست کردی راسته یا دروغ؟

نگاهش را از روبرو گرفتم و به ماکت نگاه کردم.

- بب! بب! نه دروغه نه راسته، اما ...

حرفم را قطع کردم.

- اما، رادت و دروغش مهم نیست، اگه نباشه، نمی‌تونی درکی از ساختمونی که

می‌خواهی بسازی داشته باشی.

صورتش را به طرفم برگردانم. برگشتم و نگاهش کردم چپین به پیشانی‌اش انداخت.

- چی می‌خواهی بگی!؟

با انگشت، به ماکت اشاره کردم.

- می‌خوام بگم داستان و رمان هم یه ماکت از جامعه است؛ یه ماکت از زندگی و ...

حرفم را قطع کردم.

- راست و دروغش مهم نیست، مهم اینکه که میشه از رشت، جامعه رو ساخت، میشه

زندگی رو ساخت

نگاهش را از من گرفتم و دوباره توی صندلی فرو رفت و به روبرو خیره شد. شروع

کرد به ماساژ دادن چانه‌اش.

- در واقع، اگه ماکتی از یه جامعه، یا زندگی، وجود نداشته باشه، نمیشه یه جامعه یا

زندگی واقعی ساخت

لب‌هایش را روی هم فشار داد و سرش را بالا و پایین برد. انگار با خودش حرف

می‌زد.

- عجب! تا حالا اینجوری بهش فکر نکرده بودم

با صدای بلند گفتم.

- راستش خودم تا به حال، اینجوری بهش فکر نکرده بودم

به جایی رسیدیم، که قرار بود دوستم پیاده شود. قبل از پیاده شدن، کاغذ و خودکاری به طرفم دراز کرد و زل زد به چشم‌هایم.

- میشه لطفی کنی و بهترین رمانایی که تو عمرت خوندی رو تو این کاغذ واسم

بنویسی

با دهان باز، به او خیره شدم. بعد با سراسیمگی، به خودکار و کاغذ نگاه کردم و آنها را از او گرفتم.

- بله حسن، حتماً من

پشت فرمان بردم و از میثه‌ی ماشین، دور شدن دوستم را نگاه می کردم. خیلی از من دور شده بود. هر چند قدمی برمی گزیدم و برایم دست تکان می داد و با دست دیگرش، ماکت را محکم گرفته بود. ران، ماکت، جامعه. رمان، ماکت، جامعه. مدام این سه کلمه، درون ذهنم تکرار می شد. حال آدمی داشت که انگار، به او وحی شده است و مسئولیت سنگینی دارد. صدای خنده‌ی خودم را شنیدم. به خودم آمدم، دوستم دیده نمی شد. رو برگرداندم و به ساعت ماشین نگاه کردم. وقت اداری هنوز تمام نشده بود. ماشین را روشن کردم و راه افتادم. هنوز وقت داشتم، برای چاپ رمان (دیروز به من می‌کنند)، کاری انجام دهم.

حمزه امینی (فر. د.)

اسفند ۹۵

مقدمه :

نوشتن نیازی است که وقتی نویسنده‌ای به آن دچار می شود هیچ راه فراری از آن ندارد، باید بسوزد و بسازد. ساختن... آری کار نویسنده ساختن است. ساختن پیکری که از سوختن خود او جان می گیرد. ما دچار تجربه می شویم و مخاطب را دچار تجربه می کنیم تجربه هایی که گاه هیچ وقت در دنیایی واقعی قابل لمس نیستند و باید آن ها را در جایی دیگر جستجو کرد. کار نویسنده جستجو کردن است، جستجو در خود؛ در دیگری، و نه در خود و نه در دیگری، و این روح نوشتن است. قلم که به دست می گیریم از جهان پیرامون جدا می شویم و در دنیای ذهن غوطه می خوریم، می کاویم و می کاود تا به چشمه‌ای برسیم گاه چشمه‌ای پر آب، گاه چشمه‌ای خشک به اندازه چند مشت آب و نویسنده کارش فقط کاوش و جستجوست، و روح خستگی ناپذیر است که نهال ادبیات را سراپا نگاه می دارد.

حسین عباس زاده